مهدی کفاش در جلسه نقد و بررسی کتاب «کتانی‌های کوکام»:

تسلط پیدا کردن به جهان نوجوان سخت است



جلسه نقد و بررسی کتاب «کتانی‌های کوکام» در حوزه هنری قم با حضور نویسنده؛ فاطمه جدیدی و منتقد؛ مهدی کفاش برگزار شد. در این نشست مجری، کارشناس؛ رویا حسینی با این سؤال به استقبال مهمانان رفت:

ایده اولیه داستان شما از کجا شکل گرفت؟!

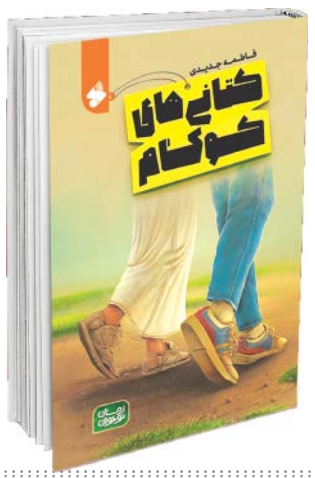
فاطمه جدیدی گفت: در حقیقت ایده اولیه این داستان از تمرین‌های کلاسی به ذهنم رسید. در این کلاس‌ها که آقای اشتری استاد بنده بودند، تاکید داشتند در چند سوژه و برای سنین مختلف در ژانرهای مختلف طرح داشته باشیم تا مشخص شود برای چه مخاطبی طرح بهتری آماده می‌شود. طرح اولیه من ناپخته و مختصر بود و کم‌کم با تحقیق‌ها و بررسی بیشتر، تکمیل شد. زمانی که طرح، تقریبا شکل خودش را پیدا کرد، نوشتن را شروع کردم.

چرا نوجوان؟

در کل حوزه نوجوان برای من جذاب است. من قبلا هم با نوجوانان کار کرده بودم، البته در زمینه‌های دیگر، این رده سنی برای من همیشه جذاب و دوست‌داشتنی بود و احساس می‌کردم می‌توانم در این حوزه پیشرفت کنم. حال این‌که بتوانم موفق باشم یا نباشم مسأله دیگری است و من در این زمینه ادعایی ندارم. البته علاقه‌مندم در این زمینه به صورت متمرکز کار کنم.

چرا شما رمان اول تان را با موضوع دفاع مقدس انتخاب کردید و چه دغدغه‌ای داشتید؟!

زاویه دید من این است که دفاع مقدس برای یک برهه تاریخی خاص نیست و ما همواره در حال دفاع هستیم و نیاز داریم بچه‌ها و نوجوانان درباره جنگ و اتفاق‌های آن آگاهی داشته باشند. کار دفاع مقدس، بسیار مشکل است؛ زیرا باید تلاش کنی از یک سری کلیشه‌ها دور باشی و درضمن، داستان را طوری بنویسی که برای نوجوان جذاب باشد. به طور مثال مسأله‌ای که داخل کتاب به‌عنوان تجزیه‌طلبی و پان‌عربیسم بیان شد، هنوز هم مسأله هست و جذابیت دارد.



داستان شما فقط ماجرا و قصه نبود، من در کتاب شما دنبال مضمون بودم و آنچه به چشم می‌خورد، بحث پان‌عربیسم بود؟

بحث پان‌عربیسم برای کار نوجوان سنگین بود و من سعی داشتم کار حالت کلیشه‌ای و شعاری پیدا نکند. به همین علت نوشتن این کتاب برای من کمی سخت شده بود. در این کتاب می‌خوانیم با این‌که عماد عرب بود، چطور به مهران کمک می‌کند او به روستایش برسد؛ البته این را هم بگویم که عماد و مهران هر دو ایرانی بودند و عماد از عرب‌زبانان ایرانی بود. امیدوارم داستان طوری نباشد که خواننده احساس کند نویسنده انسانی است که فقط شعار می‌دهد.

شما در داستان‌تان به کدام شخصیت علاقه‌مند هستید؟

به مریم. البته در داستان، آن‌طور که باید به شخصیت مریم پرداخته نشد. او شخصیتی است که در سکوت کارهایش را پیش می‌برد و اهدافش را دنبال می‌کند. بعد هم به شخصیت عماد علاقه دارم.

آیا رمان بعدی را درباره نوجوان می‌نویسید؟! اگر نه، بازهم درباره نوجوان رمان می‌نویسید؟ لطفا چالش‌های نوشتن رمان نوجوان را بفرمایید.

نوشتن رمان نوجوان چالش‌های زیاد دارد، لابه‌لای این‌که شما باید سرعت داشته باشید، باید شخصیت هم خلق کنید و دغدغه و دنیای نوجوان را بسازید. نوجوانان الان، هم دنیای خاص و هم منطق خاص خودشان را دارند.

اگر ایده خوبی داشته باشم، دوست دارم در رده سنی نوجوان دوباره کار کنم؛ اما بی‌شک کار بعدی من در حوزه تاریخ است. البته نوشتن رمان نوجوان به بازخوردی که از این رمان می‌گیرم بستگی دارد.

این کتاب را دوست داشتم

در ادامه مهدی کفاش درباره این کتاب گفت: این کتاب را دوست داشتم. چون قابل تامل و محترم است. به نظر من، مضمون اصلی و محور اصلی کتاب، وفاداری است؛ وفاداری به وطن، وفاداری به دوست، وفاداری به خانواده و حتی گاهی در نقطه مقابلش خیانت به برادر. درآوردن این مفهوم، آن هم برای مخاطب نوجوان کار دشواری است.

نکته غریبی که در این کتاب وجود دارد این است که جنگ، نوجوانان ما را بالغ کرد. معنای جنگ، نه‌تنها تفنگ در دست گرفتن بود، بلکه بلوغی بود که در رابطه عماد و مریم وجود داشت.

این کتاب جزو معدود مواردی است که داستانِ شخصیت نیست و داستان، درباره وضعیت است، درباره موقعیت زمانی و مکانی چند روز ابتدای جنگ، آن هم زمانی که جنگ هنوز به‌طور رسمی آغاز نشده بود. وقتی با داستان وضعیت روبه‌رو هستیم، چیزی که می‌تواند داستان را سرپا نگه دارد، ریتم و ضرباهنگ است. ریتم یعنی این‌که مضمون بتواند جای‌جای داستان تکرار شود و معنای ضرباهنگ این است که هرچه سرعت این تکرارها بیشتر می‌شود، سرعت روایت داستان هم بالا می‌رود؛ طوری‌که در فصل‌های پایانی داستان، این سرعت بسیار بالاست. زمانی که ریتم داستان در حال افتادن است، نویسنده ماجرای تازه‌ای را آغاز می‌کند. من به شخصیت مادر علاقه داشتم؛ به خصوص رابطه و وابستگی بین مادر و پدر که پنهانی نبود و این مسأله، داستان را به جنس داستان‌های الان نزدیک می‌کند.

طرح اولیه من ناپخته و مختصر بود و کم‌کم با تحقیق‌ها و بررسی بیشتر، تکمیل شد. زمانی که طرح، تقریبا شکل خودش را پیدا کرد، نوشتن را شروع کردم

یکی دیگر از نکات مثبت کتاب این است که به یکی از انواع پیرنگ‌های داستان کلاسیک وفادار است، در حقیقت یک داستان، داستان فرار است؛ البته با یک تبصره که ما بتمن قضیه را نداریم. این کتاب، کتاب‌آرایی خوبی دارد، برای مثال دیالوگ‌هایی که بر محور لهجه و گویش نوشته شده، پر رنگ شده‌اند و خواندن را راحت می‌کنند اما روی جلد کتاب مفهومی است و همین مسأله باعث که از کار نوجوان دور شود.

آیا می‌شود این داستان را اقلیمی حساب کرد یا نه؟!

پاسخ این سؤال به این معناست که کتاب، فرهنگ و زادبوم منطقه‌ای را که داستان در آنجا می‌گذرد به مخاطب بشناساند، خیر، با این تعریف ما چنین چیزی داخل کتاب نداریم، فقط درباره خرماچینی مطالبی آمده است؛ البته به نظر من در این کتاب، شناساندن اقلیم به خواننده کارکردی ندارد؛ زیرا نویسنده به وضعیت توجه دارد.

متأسفانه دوست ندارم از کتابی تعریف کنم؛ اما گویش و لحن را برای من که ساکنِ جای دیگر این کشور هستم خوانا و مفهوم کرده است. اگر بخواهم پیشنهادی بدهم این است که کانون برای این کار فیلم بسازد. نگرانی من این است که نویسنده نتواند از این کتاب بگذرد و جاه‌طلبی خوب بودن این کتاب را با خودش نگه دارد؛ بنابراین توصیه‌ام این است که اصلا درباره بزرگسال ننویسید؛ چون تسلط پیدا کردن به جهان نوجوان سخت است، درحالی‌که شما بلد هستید و بر این دنیا تسلط دارید. این کار قابلیت ترجمه را دارد.

برش

ماجرای مهران و عباس

امتحانات جبرانی نزدیک است و عباس که همیشه از زیر بار درس خواندن فرار کرده، این بار هم سر قرار حاضر نمی‌شود. مهران که از روستای بالاتر آمده تا هم در خرماچینی عماد را همراهی کند و هم عباس را در درس‌هایش کمک کند، از نیامدنش شاکی می‌شود. قرار می‌گذارند حسابی از خجالتش در بیایند که با خبر می‌شوند به روستای مهران که در مرز قرار دارد، حمله شده است.

حالا چند نوجوان بدون وسیله درست و حسابی باید خودشان را به روستا برسانند تا مهران بتواند مادرش، بی‌بی و خواهرش مریم را از معرکه نجات دهد.

در بخشی از رمان «کتانی‌های کوکام» می‌خوانیم:

«کمی اطرافش را نگاه کرد. بهترین جا برای پناه گرفتن، همان بوته‌های درخت خرزهره بود. خودش را به آنها رساند و منتظر شد تا ببیند اوضاع از چه قرار است؟

هیبتی بلند و چهارشانه، با اسلحه‌ای روی دوش، در تاریکی به آخور نزدیک می‌شد. درست نمی‌توانست ببیند. صدای ناله در آخور بلند شد. از لای شاخه‌ها سرک کشید و سعی کرد دید بهتری پیدا کند. تا موقعیت مناسبی پیدا کند، هیبت، داخل آخور شده بود و کسی را جلوی در نمی‌دید. خواست جلو برود. اما پاهایش نمی‌کشید. نفسش به شماره افتاده بود. قلبش تند تند می‌زد. فکر کرد اگر صدایی که شنید، واقعا صدای علی باشد، این لندهور الان داخل آخور چه کار می‌کند؟ خواست از پشت بوته‌ها بیرون بیاید که کسی را کنار دیوار آخور احساس کرد. کسی که سرش را پوشانده بود. چراغ‌قوه در یک دستش بود و اسلحه‌ای هم در دست دیگر داشت. نمی‌فهمید مرد است یا زن؟ زیر لب گفت: «خدایا چه خاکی به سرم کنم؟ برم یا بمونم؟ خدایا خودت یه کاری کن... خو یه دستی بجنبون دیگه؟ مو که کاری ازم برنمیاد... تو یه کاری کن»...

هیبتی بلند و چهارشانه، با اسلحه‌ای روی دوش، در تاریکی به آخور نزدیک می‌شد